

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام عرض می کنم خدمت حضار محترم

مقدمه کوتاهی عرض می کنم و فرمایشات شما را در اختیار ایشون قرار می دهم همانطور که مشاهده کردید آقای دکتر مسعود علی محمدی بزرگترین دانشمند فیزیک هسته‌ای بودند که مورد تهاجم دشمن قرار گرفتند و در تاریخ بیست و دو دی ماه هشتاد و هشت به شهادت رسیدند.

آقای دکتر علی محمدی گمنام در بین دوستان نظام جمهوری اسلامی و شناخته شده بین دشمنان نظام جمهوری اسلامی بودند. ایشان چند دهه عمر زندگی شان را پای آرمان‌های انقلاب و نظام اسلامی جمهوری اسلامی ایران گذاشتند و مجاهدت علمی کردند. همانطور که توی پیام حضرت آقا هم ما میشنیدیم که آقا فرمودند که جهاد علمی که ایشان داشتند بسیار زیان‌زده و ما حالا حالاها باید بشناسیم ایشان را. متأسفانه با همه‌ی شکل‌های برجسته‌های علمی و اخلاقی که آقای دکتر داشتند کتاب و مستند درخور ایشان نیست و نبوده، چندی پیش بر اساس ضرورتی که ایشان را بشناسیم آقای دکتر روایتی داشتند و روایت‌هایشان نگاشته شود برای نسل‌های مختلف، باشد که نوجوان‌های ما و جوانان ما بشناسند ایشان را، خدمت خانم دکتر رسیدیم و ازشون خواستیم که به ما فرصتی بدهند و بتوانیم که از زبان همسرشان که نه تنها همسرشان بوده بلکه همراه و هم‌پا و همراه آقای دکتر بودند ایشان را روایت بکنند و ما بشنویم و ان‌شاءالله بنویسیم و داشته باشیم در فضای نشریات کشور. البته کتاب هنوز متأسفانه به چاپ نرسیده و در مراحل چاپ هست. من فکر میکنم ویژگی برجسته آقای دکتر همانطور که گفتم علاوه بر مجاهدت‌های علمی، ویژگی‌های بسیار ویژه‌ی ارزیابی ایشان بود. کسی که تمام زندگی‌شان را بر محور نیازهای کشور در فضای علمی می‌چیدند و در آن زمان فعالیتی می‌کردند و کارگری میکردند هیچ وقت خسته نمی‌شدند و همیشه در حال حل مسائل علمی بودند، نه فقط مسائل علمی دانشگاهی، بلکه فضایی که مملکت بهش نیاز داشت و شاید جزو اولین نفرهایی بودند که چند دهه کار کردند در زمینه‌ی فیزیک هسته‌ای و آقای دکتر علی محمدی را خانم دکتر بعضی وقت‌ها می‌گفتند، می‌گفتند: وقتی به یک مسئله علمی برمی‌خوردند و اون مسئله قابل حل هم بود یا یک مشکل یا گره‌ای بود دست به دامن نذر و خدا و دعا می‌شدند و زیارتی که باعث بشود که مسئله حل شود و این اتفاق هم می‌افتاد چون این بزرگواران نگاهشان به فضای علمی یک نگاه مجاهدانه بوده و همیشه معتقد بودند که منی که در کشورم درس خواندم و با وجود همه‌ی بورس‌ها و امکاناتی که داشتم و می‌توانستم بروم حداقل درسم رو خارج از ایران بخوانم وقتی بررسی کردم و

دیدم که فضای علمی دانشگاهی ایران به اندازه کافی قوی هست چرا بروم؟ همین جا می‌مانم و درس می‌خوانم و دانشمند می‌شوم و همینجا هم خدمت می‌کنم. وقتی از کشورم منفعت گرفتم و اینجا رشد کردم از جهت علمی، همین جا هم خدمت می‌کنم و مردم کشور خودم منفعتش را ببرند.

آقای دکتر تا همین شاید بتوانم بگویم ماه‌های آخر عمرشان به گفته خانم کرمی، می‌گفتند که: ایمیل‌ها و دعوت‌نامه‌های مفصلی می‌آمد برای ایشان که دعوت می‌شدند که بروند و در کشورهای مختلف فعالیت بکنند با بهترین فضاها ولی بدون معطلی ایشان مخالفت میکردند و رد می‌کردند این درخواست‌ها رو.

و من یک نکته‌ای عرض کنم بعد در خدمت ایشان باشیم، فضای زندگی که شاید خیلی از ماها نمی‌توانیم تصورش بکنیم، نمی‌تونیم بهش فکر بکنیم، فضای استرس‌زایی بوده که با توجه به فعالیت‌های ویژه‌ای که ایشان داشتند توی زندگی‌شان وجود داشته. آقای دکتر میگویند که چقدر احتمالات ترور از چهار پنج سال پیش از طرف ایشان وجود داشته و چه نگرانی‌هایی بوده و ایشان نه تنها دست از کار و فعالیت علمی برنمی‌دارند؛ که مصمم‌تر و پیگیرتر و پرکارتر کار می‌کنند با همه احتمالات ترور و حالا مسائل و خطرهای جانی که داشتند، ایشان این کار را ادامه می‌دهند و انجام میدهند و این اتفاق در اوج گمنامی صورت می‌گیرد (جمله‌ای که اول صحبت‌م عرض کردم که ایشان گمنام بین دوستانشان بودند و شناخته شده بین دشمنانشان، بخاطر همین بود).

بسیاری از دوستان و همکاران ایشان اصلاً نمی‌گویند سمت ایشان یک بُعد علمی دیگری در زمینه‌ی فیزیک هسته‌ای دارند و حتی بعد از شهادتش‌شان متعجب می‌شوند کسی که گزارش ویژه‌ی سازمان انرژی اتمی را آماده می‌کنند و رویش کار میکنند و گزارش را می‌دهند به یک واسطی و خدمت حضرت آقا می‌رسانند ولی خودشان نمی‌گویند و صحبت نمی‌کنند و مهم برایشان این بوده که کار انجام شده و گزارش رسیده خدمت ایشان.

آقای دکتر در اوج گمنامی پای آرمان‌های انقلاب ایستادند و فعالیت کردند و متأسفانه قبل از این که ما دوستان بشناسیم ایشان را، دشمن شناخته بود و برنامه‌ریزی کرده بود و در اون فضای به هم ریخته‌ی هشتاد و هشت استفاده کرده بود و ایشان را به شهادت رساندند و اون شرایط سختی که جلوی درب منزل بود و خانم دکتر هم شاهد این اتفاق ناراحت‌کننده بودند جلوی درب منزلشان. من از خانم دکتر کرمی می‌خواهم که از مجاهدت‌های علمی ایشان و فعالیت‌هایی که داشتند بگویند و ما رو بهره‌مند بفرمایند.

ب- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام عرض می کنم خدمت استاد محترم و تشکر میکنم از این که من را به این برنامه دعوت کردید و همینطور تشکر میکنم از خانم معصومی که خیلی زحمت کشیدند که انشاء الله این کتابی که برای دکتر علی محمدی داره نوشته میشه، تهیه بشود.

خانم معصومی فکر می کنم بالای شانزده جلسه منزل ما تشریف آوردند و ساعتها این وقت را گذاشتند با این که شرایط مناسبی هم نداشتند و حتی توی ماه رمضان. و واقعا من تشکر میکنم از ایشان و انشاء الله که خداوند بهترین ها را سر راه ایشان قرار بدهد.

الان خانم داشتند در رابطه با دکتر شهریاری صحبت می کردند؛ دوست دارم که آخرین ملاقات خودم با دکتر شهریاری را خدمت تان عرض کنم: درست یک هفته قبل از شهادتش بود. حقیقتش آقای دکتر شهریاری ده ماه بعد از مسعود شهید شدند. مسعود شهید شده بود، هفت هشت ماه گذشته بود و هیچ کس هیچ خبری به من نمی داد که دارند چیکار می کنند؟ آیا پیگیری قاتلین را میکنند؟ آیا دنبالش هستند؟ و این یکی از معضلات است متأسفانه.

به خاطر این که میگویند محرمانه است موضوع، خانواده را معمولا در جریان یک سری اطلاعات قرار نمی دهند و من که حالم بسیار بد بود، دائم پیش خودم می گفتم: آره دیگه، این وجودش اضافی بود، کشته شد، خیالشان راحت شد و هیچ کس هم اصلا ما را آدم حساب نمی کند که بخواهد بیاید راجع به مسعود حتی بگوید که ما داریم پیگیری می کنیم. و واقعا خانواده ها در اینجور شرایط این رو نیاز دارند و این در رابطه با ما وجود نداشت. انجمن فیزیک ما را دعوت کرد همدان، اونجا از من سوال کردند که پیگیری شده؟ جریان چی است؟ بالاخره کی زده دکتر علی محمدی را کشته؟ اون موقع چون دکتر علی محمدی اولین شهید هسته ای بود و مقاماتی میگفتند نمیخواهیم که موضوع هسته ای فعلا برملا شود، شما فقط بگویید ایشان یک استاد ساده بود. این برای همه خیلی عجیب بود که یک استاد ساده را برای چی باید بزنند و بکشند؟!!

و توی اون جلسه ای که من رو بعنوان سخنران دعوت کرده بودند گفتند که: شما خبری چیزی دارید؟ گفتم: "نه، اصلا کسی عین خیالش نیست!"

عین همین جمله را اونجا گفتم، خیلی ناراحت بودم...

خوب این خبر پخش شد، آقای دکتر عباسی روز جمعه بود زنگ زد که: میخواهم بیایم شما را ببینم. من هم برادرم به گوشش رسید، زنگ زد گفت: میخواهم بیایم خونه تون. من تعجب کردم! چی شده

همه به یکباره قصد دارن بیان خونه مون! (مثلا آقای دکتر عباسی هفت ماه هشت ماه نمی اومدن خونه مون، چی شد این تصمیم رو گرفتن؟!)

اتفاقا برادر من و آقای دکتر عباسی همزمان با هم رسیدند. آقای دکتر گفت: شما چرا از این مصاحبه-ها می کنید، چرا از این صحبت ها می کنید، شما نباید بگویید!

برادرم به دفاع از من جوابشون رو داد. گفت: وقتی یک نفر از یکی پول می خواهد اون فرد ندارد بدهد، می گوید: فلانی، درسته تو از من این مقدار پول می خواهی من حواسم است ولی فعلا دستم تنگ است، نمی تونم پول رو بدم ولی حواسم هست، شما بدان ما داریم کار خودمان را انجام می دهیم.

آقای دکتر هم قبول کرد. بعد گفت: "شما ایشان را رها کردید و هیچ کسی. هیچ اطلاعی نمیدهد اصلا نمیداند چی شد. مسعود کم آدمی نبود، هر کس نداند ما خانواده که می دانیم."

آقای دکتر عباسی هم قبول کرد و به من گفت: دکتر شهیری هم می خواسته بیاید منزل شما، کاری برایشان پیش اومد و نتوانستن.

هفته بعدش آقای دکتر عباسی به من زنگ زد و گفت: ما داریم شام می رویم خانه دکتر شهیری. اگر می آید بیایم دنبال شما، شما رو هم ببرم.

من هم گفتم: باشه، خوشحال می شم.

ما رفتیم منزل آقای دکتر شهیری (خدا رحمتشون کنه) خیلی خوب پذیرایی کردند، یادمه جوجه کباب درست کردند اون شب. و وقتی که من اومدم با آقای دکتر عباسی از خانه خارج شوم، (خانوادگی رفته بودیم)، آقای دکتر شهیری اومد گفت که: درسته که ما به شما سر نمی زنیم ولی اینجا متعلق به شماست و من خیلی از کم کاری خودم ناراحت هستم از این موضوع، شما حتما باز هم خانه ما بیا ما خوشحال می شویم.

ما اومدیم فردای اون روز آقای دکتر شهیری رفته بود دانشگاه، خب مسعود یک کتابی ترجمه کرده بود به نام "کوانتوم". آقای دکتر شهیری اون کتاب را تدریس می کردند. سر کلاس اومده بودند گفته بودند: دیروز خانم دکتر علی مجدی را دیدم، از دکتر علی مجدی این کتاب باقی مانده، اگر من کشته شوم از من چی باقی می ماند؟ چطوری من را یاد می کنید؟ حیف که من کتابی مثل ایشان چاپ نکردم.

دوست داشتم این را اینجا خدمتتان عرض کنم که این شهدای ما توجه ویژه ای داشتند به خانواده-های همدیگر و همان اندازه که به خانواده خودشون توجه داشتند به خانواده دوستانشان هم به همان شکل توجه داشتند. خُب موردی که می خواهم خدمتتان عرض بکنم خاطره ای که یکی از کسانی که مسعود باهاشون کار می کرد و من نباید اینجا اسمشون رو بیارم رو خدمتتان عرض می کنم. این

دوست عزیز میگفت: یک جلسه خیلی مهمی بود و توی اون جلسه هر کسی شرکت می کرد موبایل- هایشان را بیرون می گذاشتند. دکتر علی محمدی که آورد موبایلش را به من بدهد، گفت: اگر ساعت جلسه بیشتر از دو ساعت شد من یک کار خیلی واجب دارم شما بیا من را صدا بزن من باید زودتر بروم نمی خواهم وقتم گرفته شود.

و همیشه می گفت این جلسات آخرهایش به حرف های اضافی کشیده می شود و دوست ندارم وقتم به بطلالت بگذرد.

ایشان می گفت که جلسه تمام شد و دکتر علی محمدی اومد بیرون و من موبایلشان را دادم بهشون و دکتر با عجله اومد از اتاق برود بیرون، بهش گفتم دکتر ولی من امروز یک سوال فیزیک داشتم از شما، ولی شما خیلی عجله دارید. برگشت گفت: سوالت را پپرس. گفتم مگر شما نگفتی من باید بروم عجله دارم؟ گفت: نه برای این!

می گفت تقریباً یک ساعت نشست و اون مسئله ای که من توی حلّش مانده بودم کمکم کرد و تا من متوجه نشدم، اون جلسه را با من ترک نکرد.

نکته دیگری که خدمتتان باید عرض کنم: بعد از شهادت مسعود یکی از دوستانشان که ایشان هم از فیزیکدان های معتبر کشورمون و از دوستان صمیمی ما هستند، به من گفت که: زمانی که ما با هم دیگر شروع کردیم درس خواندن، (زمان دانشجویی این ها از کارشناسی ارشد با هم دیگر دانشجو بودند در دانشگاه شریف) یک وقتی با هم دیگر صحبت می کردیم، مسعود به من گفت که: "من فکر نمیکنم ما بتوانیم در کیهان یک مقاله بنویسیم".

اینقدر وضعیت علمی کشور خراب بود. و زمانی که مسعود شهید شد ۵۶ مقاله بین المللی داشت. می خواهم تغییرات را خدمتتان عرض کنم. و مسعود این وضعیت علمی خودش را همیشه نام می برد. می گفت: من به خاطر وجود اساتید خوبی که داشتم باعث شد. و البته تلاش هایی که خودش می کرد (حالا این رو خودش نمی گفت).

بعضی از دوستان ایشان بسیار آدم های باهوشی بودند البته به نظر من مسعود هم خیلی باهوش بود ولی هیچوقت خودش را جز باهوش ها قرار نمی داد. می گفت: اگر هوش فلانی را من داشتم خدا میداند چیکار میکردم ولی حیف که اون هوش را خدا به من نداده. و من فکر میکنم چیزی که باعث شد دکتر علی محمدی اینقدر بتواند رشد بکند و به موفقیت برسد تلاش های پی نظیری بود که خودش داشت.

موضوع بعدی که خدمتتان باید عرض بکنم، حقیقتش وقتی وارد دانشگاه امام حسین (ع) شدم یاد سربازی پسریم افتادم. ایمان من وقتی میخواست برود سربازی، اسمش دانشگاه امام حسین (ع) افتاده بود. یادم است با مسعود، ما این بچه را آوردیم اینجا و مسعود بیست و چهار ساعت نتونست بخوابه! فقط راه می‌رفت، دلشوره عجیبی داشت که چی میشود این بچه، یک سری اتفاقات برای بچه نیفتد و خدایی نکرده به خاطر آدم‌های جدیدی که در کنار بچه قرار میگیرد که هر کدام از فرهنگ‌ها و شهرهای مختلف هستند خدایی نکرده این بچه به راه ناجوری بیفتد. خلاصه این بچه مثل همه پدر و مادرها که خیلی سختشان بود پسرهایشان برود سربازی، مسعود هم واقعا سختش بود ولی میگفت این کار را باید بکند. و یادم است آوردیم اینجا و سوار اتوبوسش کردیم بچه رو و چقدر رفت سفارش به راننده اتوبوس کرد که قرار بود برای آموزش اینها را به یزد ببرند. این قسمت را برایتان گفتم که قسمت بعدی رو بگم.

یک شرکتی درست شده بود که حالا یک سری کارهای محرمانه و خاص انجام میشد، تابستان بود پسرمان اول دبیرستان بود خیلی من را اذیت میکرد و خیلی شیطون بود. یک روز از دستش کلافه شدم و به سر مسعود داد زدم و گفتم: بابا این را ببر با خودت؛ این از صبح تا شب توی خونه است هی تو آشپزخونه است و به زندگی خیلی ور میرود. گفت: باشه می‌برمش. این بچه را برد اونجا و بعد اینها حالا یک سری کارهای خاص می‌کردند، وقتی می‌رفتند یک سری وسایل خاص می‌بردند و می‌آوردند این پسرمان دنبال اینها می‌رفت و بعد هر روز می‌آمد به من گزارش می‌داد: مامان این را بردیم، مامان اون رو آوردیم. بعد من به مسعود می‌گفتم: مگر شما راجع به این موضوع هم کار می‌کنید؟! می‌گفت: تو از کجا می‌دونی؟ می‌گفتم: ایمان بهم گفت.

آقای دکتر عباسی با مسعود کار میکردند توی اون شرکت. مسعود به دکتر عباسی گفته بود: پسر من رو اخراجش کن صلاح نیست اینجا باشد هر چی اینجا انجام میشود گزارش به مامانش میدهد. دکتر عباسی گفته بود: نه بابا من که نمی‌توانم این کار را بکنم. نصیحتش میکنم.

ایمان را کشیده بود گفته بود که: تو نباید هر چی اینجا می‌بینی بروی به مامانت بگویی. ایمان هم می‌آمد باز به من می‌گفت ولی می‌گفت: مامان به بابا نگییا!

این‌ها مهمون‌های خاصی داشتند و غذا از بیرون می‌آوردند و غذا یک ذره وضعیتهش بهتر بود. مسعود هر وقت از این جور مهمون‌ها داشتند تاکید می‌کرد که: باید سربازها هم همین غذا را بخورند. چون یک سری نیروهای اونجا داشتند که به عنوان نگهبان بودند و لباس سربازی تنشان نبود، لباس نظامی در واقع تنشان نبود.

هر چی که به ایمان می‌گفت که شما نباید بیای، پیش مامانت بمون. من بهش می‌گفتم: مامان نمیخواه بری؛ باباش نمیردش صبح‌ها با خودش. این خودش پا می‌شد می‌رفت. دیگه با کسانی که اونجا کار می‌کردند دوست شده بود، علاقمند شده بود به کار اونجا. یک روز به آقای دکتر عباسی گفته بود که اگر به این دیگه ناهار ندهید، نمی‌آید. این اگر گرسنه بماند می‌رود پیش مامانش. و همینطوری پسر رو اخراجش کردند.

حالا این را برای مزاح گفتم بدونید که اون آقایانی که آقازاده‌هایشان چه می‌کنند، چقدر نگاه آدم‌ها با هم دیگر فرق میکند. مسعود اصلاً شوخی نداشت در کارش؛ که این جزو خانواده‌شه یا دوستشه یا این یک آدم غریبه است.

یک بار رفته بودیم مگه، حُب خودمون کاروان جدا اسم نوشته بودیم برای حج تمتع سال هشتاد و سه بود. از طرف دانشگاه تهران هم عده ای از هیئت علمی دانشگاه تهران اومده بودند برای حج. ما به صورت اتفاقی در یکی از این مغازه‌ها چند تا از این اساتید دانشگاه تهران رو دیدیم. من یادام است مسعود یکهو دست و پاش را گم کرد و من را سریع کشید کنار، گفت: با خانم این دوست می‌شوی، مبادا یکسری حرفا رو بزنی، اینها نمیدونن که من چیکار میکنم خیلی دقت داشته باش حتی یک جمله می‌تواند خیلی چیزها را لو بدهد. که من اصلاً برای همین وقتی اینطوری باهام صحبت کرد دیگر خیلی اصلاً گرم نگرفتم با اون خانم و گفتم همان بهتر که فاصله حفظ شود و خدایی نکرده یک وقت چیزی از دهن ما نپرد.

اصولاً خیلی مسائل امنیتی برایش اهمیت داشت. حُب مسعود با همه دوستانش از دوران لیسانس که دانشجو بودند تا زمان دکتری که هر کدامشان یه طرز تفکر خاص خودش را داشتند، یک آدمی بود که با همه تعامل داشت با هر جور آدمی که طرز تفکری داشت ارتباط برقرار میکرد و میگفت ما با هم دوست هستیم و من اصلاً کاری به عقاید اونها ندارم. آگه مسائل شرعی، یک وقت خدایی نکرده چیزی پیش می‌اومد البته برایش خیلی اهمیت داشت ولی می‌گفت تفکرات سیاسی به من ربطی ندارد، به آزاداندیشی. خیلی اعتقاد داشت. یادام است وقتی مسعود دوستانش را دعوت می‌کرد منزل ما، معمولاً ما رفت و آمد خانوادگی داشتیم. چون دوستی، دوستی دیرینه بود. از سال شصت و دو که دانشگاه راه افتاد ما ارتباط خانوادگی پیدا کردیم با این دوستان مسعود.

یادم است وقتی که اینها می‌خواستند تشریف بیاورند منزل ما، اتاقش را می‌خواستیم بروم تمیز و مرتب کنم قبل از مهمانی، به من می‌گفت: شما در اتاق من نیا، دست نزن، من خودم اول باید یک پاکسازی بکنم. بعد من می‌گفتم که: من همین کار را می‌کنم کاری ندارد؛ می‌گفت: نه، اینها همه‌شون فیزیکدان

هستند یک کلمه ببینند می‌فهمند که من راجع به چه موضوعاتی دارم کار میکنم. و خودش همیشه اتاقش را مرتب و گردگیری و تمیز می‌کرد که مبادا یک وقت چیزی این وسط جابجا شود و یا خدایی نکرده بخواهد کسی متوجه چیزی بشود.

سوال: عذر می‌خواهم شما با آقای دکتر هم رشته نبودید؟

پاسخ: خیر، من زمانی که ازدواج کردم همان سال دیپلم گرفتم سال ۶۱، دانشگاه‌ها تعطیل بود و زمان انقلاب فرهنگی بود و یادم است برای فروردین ۶۲ دانشگاه‌ها باز شد. مسعود دانشجوی لیسانس دانشگاه شیراز بود. مسعود رفت شیراز و من تهران بودم و اون زمان، دوران انقلاب فرهنگی اکثریت دانشجویها ازدواج کرده بودند، خوابگاه‌های متاهلین پُر بود و ما جا نداشتیم. من در تهران بودم و مسعود در شیراز. دو تا از دوستانشان بعضی وقتها من را دو دفعه دعوت کردند شیراز تقریباً یک دفعه دو هفته و بار دیگرش یک ماه خانه یکی از دوستانشان بودیم. ماه رمضان بود مسعود به من زنگ زد گفت من اینجا از گرسنگی می‌میرم غذاهای خوابگاه را اصلاً نمیشود خورد. ماه رمضان تیرماه افتاده بود و ساعت خیلی طولانی بود و شیراز بسیار گرم بود، بی‌آبی و قطعی برق و همه اینها دست به دست میداد و واقعا شرایط را برای کسی که می‌خواست روزه بگیرد و درس بخواند و اینها خیلی سخت می‌کرد. به من میگفت اگر بشود تو پاشو بیا. رفت به یکی از این دوستانش گفت؛ اون دوست مسعود دانشجوی دندان پزشکی بود توی خوابگاهی که مال پزشکی بود توانسته بود سه تا اتاق بگیرد سه تا اتاق تکی، چون اون دو تا فرزند داشت و اون بنده خدا یک اتاقش را در اختیار ما قرار داد.

جالب است برایتان بگویم، ما که رفتیم اونجا مسعود به من گفت بچه‌هایمان خیلی گناه دارند اونها هم همین شرایط من را دارند بیا افطاری بدهیم. گفتم اینجا وسیله ندارم و چیزی ندارم و اینجا اندازه‌ی خودمون دو نفره و هیچ امکاناتی نیست. گفت به یکی‌شان می‌گوییم قابلمه خودشان را بیاورند. گفت خورشت قیمه درست کن براشون، آش رشته و حلوا و اینها یادم نیست. ما رفتیم وسیله‌ها را با هم خریدیم و این غذاها را درست کردم و مسعود بهشون زنگ زد بیا بیا قابلمه غذا را ببرید. ما اونجا جا نداشتیم سفره بندازیم و تعداد بشقاب برای بچه‌ها باشد. چند وعده ما این شکلی دانشجویها را مهمان کردیم چون همشون روزه‌گیر بودند بهشون افطاری دادیم. دو سه دفعه هم اونها گفته بودند ما حاضریم مواد غذایی بخریم بدیم خانمت درست کنه برامون، که ما بتوانیم مثلاً غذای خوب بخوریم.

سوال: دیدار حضرت آقا را بفرمایید؟

پاسخ: چشم اون رو هم حتما می‌گویم.

من عشق می‌کنم حقیقتش، باور کنید تمام زندگی‌ام لذت بردم و همیشه برای خوشبختی خودم دعا می‌کردم که این خوشبختی تمام نشود. مسعود خیلی آدم خوبی بود و هست؛ بگذارید برایتان بگویم "و هست" را؛ چند وقت پیش از بنیاد شهید با من تماس گرفتند. متأسفانه حقوق خانواده شهدا در بنیاد شهید یک رقمی مشخص کردند و این بالا نمی‌رود مگر این که خود خانواده دنبالش بدود و من فهمیدم اینها خیلی دارند به من توجه ویژه میکنند. رفتم دنبالش بزرگانی را دیدم این به اون بگو بابا جان حق الناس است درست نیست که. گفتن: نه خیلی هم زیاد میگیرین. گفتم: بابا پرفسور مملکت بوده همسر من، چرا باید با بقیه مقایسه کنید؟! نمیگویم از لحاظ انسانی فرقی داشته ولی بالاخره هر کسی یک حقوق داشته، یک مزایایی داشته و طبق قانون شما باید همان را بدهید.

خلاصه به من گفتند که شما باید مدرک تحصیلی دکتر علی محمدی را بیاورید!! اینقدر عصبانی شدم باور کنید، کلی سر اون خانمه که این حرف را زد به من؛ داد زدم. گفتم خجالت نمی‌کشین بعد از سیزده سال این همه شعار دادید برای دانشمند هسته‌ای، حالا شما میگویید برو مدرک تحصیلی‌اش را بیاور؟! گفت: خانم قانون است. گفتم: خودش شانزده سال دانشگاه تهران درس داده، این همه خود دانشگاه تهران مراسم گرفته از خودش مدرک نخواستند، حالا شماها از من مدرک میخواهید؟!!

دکتر علی محمدی به خاطر پُرکار بودنش هیچ وقت نرفت دنبال مدرکش. خدایا من چیکار کنم؟ با ناراحتی سوار ماشین شدم و رفتم سمت دانشگاه شهید، اتفاقا ایامی بود که دانشگاه خیلی هم شلوغ بود. تمام راه را با مسعود دعوا کردم: آخه مرد حسابی تو همه کارهایت را گذاشتی برای من و رفتی؟! رسیدم دم دانشگاه شریف، زنگ زدم به برادرم گفتم که: (اسم برادرم هم مسعود است اتفاقا) آقا مسعود من کجا باید بروم الان به نظرت؟ این همه سال گذشته... گفت: حُب برو آموزش. من تلفن را قطع کردم گفتم از یکی بپرسم آموزش کجاست. چون دانشگاه شریف خیلی بزرگه. من روبروی دانشکده انرژی ایستاده بودم این تلفن را زدم. سرم را که آوردم بالا، دیدم یک آقای دارد تند حرکت میکند. سرعتم را زیاد کردم رفتم جلو گفتم ببخشید آقا؛ برگشت، دیدم پسر شهید ستاری است؛ آقای سورنا ستاری. تا من را دید گفت: خانم علی محمدی شما اینجا چیکار میکنید؟ گفتم: اومدم دنبال مدرک تحصیلی مسعود. گفت: غمت نباشد.

من را مستقیم برد پیش مسئول آموزش، امروز رفتم، هفته دیگر هم مدرک کارشناسی ارشدش را گرفتم و هم مدرک دکتراش را. من خودم بیست و نه شهریور امسال دفاع کردم هنوز مدرکم را نگرفتم، واقعا میگویند شهیدها زنده هستند...

پریوز خانم شهید باکری را در مجلسی دیدم و این را برای ایشان تعریف کردم گفتم: خوب کاری کردی سرش داد زدی من هر وقت میخوام به نتیجه برسم یک دعوا باهاش میکنم.

بگذارید از استرس‌هایی که وجود داشت برایتان بگویم. سال هشتاد و سه ما رفتیم مکه، در اون کاروانی که بودیم، مسعود با یک آقای هم‌اتاقی بود. می‌دانید در حج واجب خانوادگی اتاق داده نمی‌شود. آقایان در یک اتاق جدا هستند اصطلاحاً بهش می‌گفتند شقه. آقایان در یک شقه و خانم‌ها در یک شقه‌ی دیگر بودند.

مسعود با یک آقای دوست شده بود که ایشان هم مهندس بود و خیلی در یک ماهی که با هم بودند عیاق شده بودند. گذشت و تابستان سال هشتاد و چهار شد. مسعود یک روز اومد به من گفت: اون مهندسی که در کاروان بود را یادته؟ گفتم: آره. گفت: برادر ایشان امروز با من تماس گرفته. گفتم: مگر برادرش را شما می‌شناختی؟ گفت: نه نمی‌شناختم بهم گفته بود که از هیئت علمی فنی مهندسی است ولی نه نمی‌شناختم، ولی ایشان گشته و من را پیدا کرده بود و شماره ام را گرفته و امروز تماس گرفته و گفته برای یک کنفرانس علمی به انگلیس رفته و اونجا بیست و چهار ساعت ایشان را میگیرند و در رابطه با کارهای علمی شهید علی‌مجدی از ایشان سوال میشود که اون آقا هم راستش را می‌گوید، می‌گوید: من اسمش را شنیده‌ام ولی هیچ اطلاعی ندارم، ما هم‌رشته هستیم و من برادرم در مکه با ایشان بوده. ایشان بلافاصله تا می‌آید ایران به مسعود خبر میدهد که من دلم شور افتاد که نکند برای شما مشکلی پیش بیاید. مسعود این را به جایی که باید اطلاع بدهد داده بود و اون آقا را هم برده بودند و یه سری سوال کرده بودند که: راجع به چه موضوعاتی از شما سوال کردند؟ و ایشان هم جواب داده بود.

... تا سال ۸۶ شد. ۸۶ ما رفتیم شمال، داشتیم از شمال برمی‌گشتیم که یکی از دوستان مسعود که رابطه‌ی خانوادگی هم داشتیم و در همین کارها با مسعود همکار بودند، تماس گرفت که من امشب باید هر جور شده شما را ببینم. مسعود بهش گفت ما در سفر هستیم و داریم برمیگردیم، امشب امکانش نیست، بگذار فردا شب. گفت: نه من فردا دارم میروم شهرستان، نیستم و باید حتما شما را امشب ببینم.

ما بلافاصله (اصلاً نیامدیم خانه) رفتیم تجریش، چون منزلتان نزدیک تجریش بود، اونجا خرید خونه رو کردیم و سریع اومدیم یک شامی پختیم و خانواده این دوست مسعود اومدند منزل ما. بعد از شام یادام است این دو نفر رفتند در اتاق مسعود و مشغول صحبت کردن شدند، یک ساعتی با هم صحبت میکردند که اومدند و خداحافظی کردند و رفتند. وقتی رفتند من به مسعود گفتم: جریان چی

بود؟ اینقدر عجله! به این شکل! هر کاری هم کردیم که شب منزل ما بمانند نماندند و گفتند صبح زود می‌خواهند بروند شهرستان.

گفت: حقیقتش ایشان رفته اوکراین، برای کنفرانس علمی و ۴۸ ساعت اونجا تحت بازجویی بوده و راجع به کارهای علمی من ازش سوال می‌کردند؛ که این همان جا درآمده گفته: من اصلاً همچین کسی نمی‌شناسم و هر چی بهش گفتند، زیر بار نرفته. که بهش گفتند: تو اشتباه کردی، اونی که اومده سراغ تو، کاملاً مطلع بوده. نباید می‌گفتی نمی‌شناسم باید می‌گفتی هیچ‌کاره‌ای نیست و ما خبر نداریم.

مسعود اطلاع داده بود و بنده خدا هم اطلاع داده بود تا سال ۸۷. یک سال قبل از شهادت مسعود، ما برای حج عمره مشرف شدیم به خانه‌ی خدا. توی این سفر که ما رفته بودیم من دخترم و دختر خواهرم هم همراهم بود. حُب هر روز ما یک سری نماز صبح و یک سری هم بعد از نماز صبح طواف مستحب انجام میدادیم، یک سری هم قبل از نماز مغرب و عشا این طواف را انجام میدادیم. چون دختر خواهرم همراه من بود مسعود از ما جدا می‌شد و می‌گفت که سخته است (بخاطر بحث محرم و نامحرم). قرارمان (حالا نمیدانم اگر شماها تشریف برده باشید که احتمالاً خیلی از شما عزیزان باید مشرف شده باشید خانه خدا) یک مهتابی سبز است که همه ایرانی‌ها اونجا قرارشان را می‌گذارند. ما قرارمان دم اون مهتابی سبز بود. وقتی دیگه طوافمون رو انجام دادیم و نمازمون رو خوندم و اومدیم دم مهتابی سبز، مسعود یک موبایلی داشت (اون موقع‌ها موبایل‌ها خیلی کوچیک بود) آروم به من گفت که: دستت را بیاور جلو. این موبایل را گذاشت کف دست من، گفت: قایمش کن. گفتم: چرا؟ گفت: "یک مرد عربی داره از ما فیلمبرداری میکنه؛ فقط برنگرد که متوجه شود متوجه شدیم. فقط مواظب دخترها باش و در ضمن از من هم فاصله بگیر، اگر من را بردند متوجه بشی. که سریع بتوانی اطلاع بدهی."

خودش اونجا احتمال ربایش می‌داد. یادم است بعد از اون دیگه برای طواف‌های مستحبی اصلاً بیرون نمی‌آمد از هتل، فقط موقع نمازهای جماعت اون هم نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا. صبح هم میگفت: محل رفت و آمد خلوته و احتمال ربایش است ولی در شلوغی جرات نمی‌کنند کاری انجام بدهند.

برگشتیم اومدیم ایران، خودش بلافاصله خبر داده بود و اطلاع داده بود که این اتفاق افتاده، متأسفانه اون موقع بهش گفته بودند خیالاتی شدی، همچین چیزی نیست.

سال ۸۸ بود. خود مسعود سال ۸۴ اون اولین اتفاقی که افتاد، اومد در دفتر تلفن خیلی ریز برای من دو تا شماره تلفن نوشت. یکی شماره شهید فخری‌زاده بود و دیگری یک شماره‌ی دیگه. همان موقع به

من گفت: هر وقت نیومدم خونه، هر وقت گم شدم، هر وقت کشته شدم، هر وقت زخمی شدم قبل از این که به پلیس زنگ بزنم، قبل از این که به اورژانس زنگ بزنم، قبل از این که به فامیل زنگ بزنم یا هر دوست و آشنایی؛ اول به این دو تا شماره زنگ بزنم. اول اونها باید بیایند خانه را پاکسازی کنند بعد همه بیایند. چون کسانی که این جنایت یا این رفتار را کردند امکان دارند در لباس یک دوست یا لباس یک پلیس یا لباس یک پزشک ظاهر شوند و بیایند خدایی نکرده یک سری اسناد را از خانه ببرند. یادم است به من هم باز سفارش کرد: هر وقت از خانه خارج می‌شوی، برمیگردی با سر و صدا وارد شو. می‌گفت اگر کسی در خانه باشد فرصت فرار کردن داشته باشد که به تو آسیب نزنند. می‌گفت اگر اونها گیر بیفتند امکان دارد به خاطر این که شناسایی نشوند هر رفتاری از شون سر بزنند. بنابراین بهتر است که تو با سر و صدا وارد بشی. من یادم است هر وقت که میرفتم خرید می‌آمدم، از توی حیاط شروع میکردم بلند بلند حرف زدن: مسعود این را بردار و کمک کنید و... با خودم همینطور حرف می‌زدم و در را باز میکردم و میرفتم توو.

یک دفعه یادم است رفتم خرید، اومدم کلید را بندازم به در، دیدم در قفل نیست باز است! خیلی ترسیدم. اون موقع هنوز من موبایل نداشتم یعنی هنوز خیلی موبایل مرسوم نشده بود که دست همه باشد. تلفن خانه هم روی یک میزی توی هال بود. اینقدر ترسیده بودم حتی جرات نکردم کفش هایم را از پام دربیارم. با کفش هام گوشی را برداشتم و دویدم حیاط و زنگ زدم به مسعود، گفتم مسعود درِ خونه باز بود!

گفتم نکند کسی در خانه اومده یا هنوز هست! من می‌ترسم جرات نمیکنم بروم داخل. یادم است کلی خندید، گفت: نه بابا، ظاهراً ایمان صبح اومده بره، سوار تاکسی. اومد بشود شلوارش پاره شده، برگشته اومده خونه شلوارش را عوض کرده، به من هم زنگ زده گفته. یادش رفته در خانه را قفل کند. خیالت راحت باشد.

یک دفعه دیگر هم یادم است، حُب مسعود یک کتاب را داده بود من مطالعه کرده بودم که باز حاج آقای ما داده بودند این کتاب را، که همه کسانی که در این راستا کار میکردند، وارد باشند. این کتاب در رابطه با ترور دانشمندان هسته‌ای عراق و مصر. بود؛ که اینها را چه شکلی نفوذ کردند بینشان و چطوری بهشون نزدیک شدند و چطوری اینها را ترور کردند. من این کتاب را مطالعه کرده بودم. توی اون کتاب یک نکته‌ای رو نوشته بود، نوشته بود اون فرد جاسوسی میخواست برود خانه یکی از اینها، برای این که متوجه شود فردی وارد خانه شد، یک پولی، سکه ای، چیزی می‌گذاشت لای در؛ وقتی این در باز میشد اون می‌افتاد صدا میکرد و اونها متوجه میشدند که یک نفر وارد خانه شد.

من یک دفعه که باز رفته بودم خرید، برگشته بودم، کلید را که انداختم به درِ کوچه، دیدم یک سکه از لای در افتاد. یادم است باز خیلی ترسیدم. بلافاصله زنگ زدم به مسعود، گفتم: یک سکه از لای در افتاد. حتما این دفعه یکی اومده تو.

یادم است مسعود قهقهه‌های خنده‌اش باور کنید الان توی گوشم است، همانطور که می‌خندید گفت: خانم خوب مارپل شدیا.

که ما اومدیم داخل، خدا رو شکر کسی نبود و چیزی نبود. تا سال هشتاد و هشت که یک روز، یک نفر که خیلی هم موجه صحبت میکرد زنگ زد گفت: من از دفتر دکتر رهبر با شما تماس می‌گیرم و آقای دکتر رهبر یک کار خیلی فوری فوقی با دکتر علی‌محمدی دارد، هر چی هم می‌گردیم دکتر علی‌محمدی را پیدا نمیکنیم.

بعد، از من شماره موبایلش را خواست و من به اشتباه شماره مسعود رو به ایشون دادم، چرا که ایشون خیلی موجه صحبت میکرد و ما خیلی وقتها گول همین چیزها را میخوریم. یادم است عصری که مسعود اومد بهش گفتم که راستی از دفتر دکتر رهبر با تو تماس گرفتند؟ یکهو برگشت به من گفت: ای پس کار تو بود؟ گفتم چی؟ گفت: منافقین بودند میخواستند تخلیه اطلاعاتی کنند و من فهمیدم و تلفن را قطع کردم.

و درست ده روز قبل از شهادتش هم باز همین منافقین برایش یک سری مدارک و اسناد هسته‌ای ایران را برای مسعود ایمیل کردند و از اون خواستند که راجع بهش توضیح بدهد که مسعود جوابی به اونها نداد و این ایمیل را فرستاد برای اونهایی که باید مطلع باشند مسعود آذر ماه سال هشتاد و هشت برای پروژه سزامی به اردن رفت. البته برای اون پروژه هم بهش گفته بودند خیلی خطرناک است و خودش راضی به رفتن نبود ولی مسئولین نظام گفته بودند باید حتما در این جلسه شرکت کند. یادم است اون شبی که میخواست برود رنگش خیلی پریده بود و حالش اصلا خوب نبود. من بهش گفتم هم سفر خارجت رو میری و هم غرمی زنی! به من گفت: نه به خدا، این دفعه اصلا نه تفریح است نه چیزی است؛ خودم احتمال ریایش میدهم. کاش آدم را بکشند. ریایش معلوم نیست چی بشه، بالاخره چقدر من مرد باشم و اون شکنجه‌ها را بتوانم تحمل کنم و امکان دارد یکهو خدایی نکرده چیزی از زبانم دربرود و مشکل ساز بشود.

یادم است رفت و با چه استرسی اطلاع گرفتیم دیدیم صحیح و سلامته، وزیر علوم کشور اردن اونجا ازش خواسته بود به عنوان یک سخنران علمی یک هفته با خانواده، مهمان اونها باشد. چون مسعود خیلی عجیب علاقه به آثار تاریخی داشت و اونها متوجه شده بودند و اردن هم خیلی زیبا بود مسعود

تعریف میکرد و این قسمت مسعود رو چون فهمیده بودند اصرار کرده بودند بیا یک هفته ما کل اردن را با خانواده شما را مهمان میکنیم تو فقط بیا اینجا یک سخنرانی بکن برای ما، که مسعود قبول نکرده بود. حتی باز ایران اومده بود قبل از شهادت مسعود ایمیل زدند دوباره دعوت خودشان را تکرار کردند. چقدر به مسعود اصرار کردم تو که ما را هیچ جا نمی‌بری بیا برویم هیچ هزینه‌ای هم ندارد برایت. گفت: شما نمی‌دانی اونجا همسایه اسرائیل است و امکان دارد ما را خانوادگی ببرند و اونها نمی‌آیند راحت دون بپاشند برای کسی؛ که از خیر اون سفر گذشت و متأسفانه بیست و دو دی ماه ۱۳۸۸ رأس ساعت هفت و سی دقیقه زمانی که داشت خارج می‌شد از منزل، یک جلسه‌ای که در رابطه با فلسفه‌ی علم بود با شهید فخری‌زاده داشتند، که متأسفانه به اون جلسه نرسید.

یادم است سال هشتاد و نه بود. یک روز سرد زمستانی فکر میکنم ۸۹/۱۱/۲۹ بود، شهید فخری‌زاده با من تماس گرفت به من گفت: حاج خانم یه آقایی به نام اکبری نامی تشریف می‌آورند منزل شما، امروز حتما خونه باشید. گفتم آقای اکبری کی است؟ گفت که ایشان می‌خواهد بیاید یک گزارشی از شهادت مسعود برای شما توضیح بدهد. گفتم: باشه.

اونروز پنج‌شنبه بود و پسر من تا ساعت یک و دو بیشتر سرکار نبود. اومد خانه و به من گفت که: مامان عصری با هم دیگه برویم بیرون من خیلی حوصله‌ام سررفته. من هم گفتم باشه، فقط قرار است یک آقایی به نام اکبری ساعت پنج گفتند تشریف می‌آورند ایشان که رفت، با هم برویم. گفت: باشه مسئله‌ای نیست. دیگه این بچه گرفت ناهارش را خورد و خوابید و پاشد تا ساعت شش دیدیم از آقای اکبری اصلاً خبری نیست!

ما زنگ زدیم به حاج آقا فخری‌زاده، گفتم: حاج آقا این آقای اکبری که شما گفته بودید نیامد. ایمان هم حقیقتش دارد می‌رود. هر چی بهش می‌گویم می‌گوید: من حوصله‌ام سررفته. گفت: نه، نه بهش بگو باشه حتما، میاد؛ من الان زنگ می‌زنم و به شما اطلاع میدهم.

دوباره به من زنگ زد گفت: گفتند می‌آیند یک کاری برایشان پیش اومده. این پسر ما باز نیم ساعت دیگر نشست دید نه، هیچ خبری نیست. با عصبانیت به من گفت: تو حرف من رو گوش نمیدی، من می‌روم. رفت. من هم سریع زنگ زدم به دخترم، دخترم دانشجو بود گفتم الهام یک آقایی دارند تشریف می‌آورند من تنهام سریع بیا. گفت من مترو قیطریه هستم الان می‌آیم. الهام که اومد و من هم حقیقتش یک ظرف کوچولو میوه و شیرینی تهیه کردم و چایی هم دم کرده بودم و منتظر آقای اکبری بودم که دیدم زنگ خانه خورد و اون آقا گفت: من اکبری هستم. در را باز کردیم دیدم جمعیت است

که دارد می‌آید داخل! دیدم دوربین و کلی آدم، گفتم: ببخشید به من گفتند آقای اکبری می‌آد. اینها کی هستند چطوری است؟!

گفتند: شما خبر ندارید؟ گفتم: نه. گفتند: مقام معظم رهبری دارند تشریف می‌آورند! بعد به من گفتند که فقط شما و دختر خانمتان هستید؟ گفتم: پسر من تا نیم ساعت پیش خانه بود دیدند شما نیامدید ایشان عصبانی شد و گذاشت رفت.

گفت: نه، زنگ بزن بهش بگو حتما بیاید ولی بهش نگو که کی می‌خواد بیاد. ما زنگ زدیم به پسرمان؛ گفتم: کجایی؟ گفت: من رسالت هستم. بهش گفتم که مامان پاشو بیا این آقای اکبری اومده می‌گوید می‌خواهم حتما ایمان را ببینم. گفت اگر می‌خواست بیاید راس ساعت پنج می‌اومد. گفتم: نه بابا، حاج آقا فخری‌زاده هم باهاش هست، می‌گوید: من خیلی دلم تنگ شده برای ایمان.

بچه‌های من حاج آقا فخری‌زاده را خیلی دوستش داشتند. دیگه به خاطر حاج آقا فخری‌زاده اومد. به من هم گفته بودند مبدا اسم حضرت آقا را بیاورم و خدای نکرده شنودی چیزی باشد. هیچی دیگه، پسر ما تا اومد، یعنی داشت صورتش را می‌شست که حضرت آقا تشریف آوردند. جالب بود برایم، من اینقدر دست و پایم را گم کرده بودم و به تته پته افتاده بودم نمیتوانستم حرف بزنم. تمام حرف‌هایی که در دلم بود فراموش کردم. یادم است حضرت آقا به من گفتند: شما از شهید علی‌مجددی هستید و بیست و هفت سال و چهار ماه با ایشان زندگی کردم و تمام بیست و هفت سال را واقعا خدا را شکر میکنم که من را در کنار همچین فردی قرار داد. حضرت آقا اونجا فرمودند که: این را همه جا بگویید؛ این را حتما همه جا بگویید.

از خودشان شروع کردند به تعریف کردن که وقتی که یک شهید حالا حدیثی را می‌گفتند که همینکه (مال زمانی که با اسب می‌رفتند جنگ) شهید از روی اسب می‌افتد، فرشته‌ها جمع میشوند و اگر این شهید، شهید علم باشد چه‌ها خواهد شد. و می‌گفتند که: خوش به سعادت شهید علی‌مجددی و کسانی که توی مسائل علمی به شهادت رسیدند. و واقعا صحبت‌های حضرت آقا برای من خیلی آرامش‌بخش بود.

یادم است یک سوالی هم از پسر من کردند. به پسر من گفتند: چیکار می‌کنی؟ گفت: در شرکتی مشغول کار هستم. از پسر پرسیدند که: علم بهتر است یا ثروت؟
پسر من گفت: "حُب معلوم است ثروت". آقا کلی خندیدند از این پاسخ.

متاسفانه به خاطر شرایطی که توی کشور ما هست اون توجه ویژه‌ای که به عالمان باید بشود، به کسانی که در حوزه‌های علمی زحمت میکشند به خاطر این که اون توجهات نمیشود، پسر خود من همیشه می‌گفت: پدرم مگه به کجا رسیده؟ یعنی تا قبل از شهادتش البته.

بعد از شهادت پدرش سفت چسبید به درس و الان در سازمان انرژی اتمی کار میکند و میگوید وقتی دوستان بابام می‌آیند پیشم می‌گویند که چه کارهایی کرده و چه خدماتی داشته واقعا لذت می‌برم از این که یک همچین پدری داشتم. متشکرم از همگی ببخشید خیلی زیاد صحبت کردم.

پایان